



# آقا مهدی یلی بود...

«شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود  
شاهد یاران با اسدالله صفا

درآمد

سابقهٔ دیرینهٔ مبارزاتی حاج اسدالله صفا از دوران فعالیت فدائیان اسلام و سپس ادامه مبارزه در سال‌های خفقان و اختناق ستم‌شاهی، خاطرات او را از ارزش‌های بی‌مانندی برخوردار می‌سازد. همچنین صراحت لهجه و شجاعت وی، سند محکمی است بر صحت این بیانات که برای پژوهندگان تاریخ معاصر، مغتنم خواهد بود.

آیا در دوران فدائیان اسلام، شهید عراقی در جریان اعدام‌های انقلابی بود؟

آقا مهدی در جلسات خصوصی فدائیان اسلام محرم اسرار بود و کسانی را که قرار بود به میدان بروند و فداکاری کنند، آقا مهدی اینها را می‌ساخت و آموزش می‌داد. بعد هم که مرحوم نواب را به شهادت رساندند، آقا مهدی، این حقیر و حاج سیدهاشم حسینی را خواست و گفت بعد از آقا، بیاید خودمان این کار را بکنیم. حاج سیدهاشم حسینی گفت من نمی‌آیم و دیگر نمی‌خواهم وارد این جور کارها باشم. یک شب هم رفتم خانه آقا مهدی و دیدم محمد بخارانی و آقای هرنیدی و آقای امانی همه آنجا جمع هستند و آقا مهدی دارد روی اینها کار می‌کند. مرحوم بخارانی را آقا مهدی عراقی ساخت.

رابطه شهید عراقی با آیت‌الله کاشانی چگونه بود؟

ما آن موقع در سطحی نبودیم که بخوایم در برابر آقای کاشانی جبهه‌گیری داشته باشیم. آن موقع نزدیک‌ترین کس در میان ما به آقای کاشانی، سید حسین امامی بود، علی احراز بود، رضا قدوسی بود، امیرزا ابوالقاسم گازی بود، آقای واحدی بود، سیدهاشم حسینی بود، اینها کسانی بودند که خیلی به آقای کاشانی نزدیک بودند. امثال بنده و آقا مهدی عراقی و دیگران به اینها چسبیده بودیم. این جور نبود که اگر آقای کاشانی می‌خواستند برنامه‌ای بریزند، نظر آقای عراقی یا بنده را هم بپرسند.

سؤال من این بود که نظر شهید عراقی نسبت به آیت‌الله کاشانی چه بود؟

ما مطیع مرحوم نواب بودیم و خودمان نظری نداشتیم. قبل از اینکه آقای نواب دستگیر شود، خبرنگار مجله تهران مصور که من هنوز آن شماره‌اش را دارم، آمد به دولا ب و با آقا مصاحبه‌ای کرد. البته ما چشم آن خبرنگار را بستیم و با یک ماشین جیب که مال آقای قدوسی بود، با عده‌ای از رفقا و من و آقا مهدی، چند باری او را در بیابان‌ها گردانیدیم که راه گم کنیم و بعد او را بردیم دولا ب، منزل شاطر رجب که نانوائی تافتونی داشت و اسمش رضائی بود. خدا رحمش کند. آقای نواب آنجا بود. آنجا آمدند با آقا مصاحبه کردند و آقای نواب گفت که من آقای کاشانی و دکتر مصدق را به محاکمه اخلاقی دعوت می‌کنم. البته در این سخنرانی تندروری هم کرده بود که اگر کسی برای فواحش پاریس قدمی بردارد، قدرانی می‌کنند، ولی کسی به خاطر خدماتی که فدائیان اسلام کردند، از آنها قدردانی نکند. هر وقت ما آمدیم به اینها گفتیم آقا! این خانم‌هایی که آمده‌اند توی این ادارات، بهائی هستند، جلسات

موقتا ما را آنجا نگه می‌داشتند، بعد می‌فرستادند زندان عمومی. ما را جزو چاقوکش‌ها و اراذل نمی‌انداختند و یک جای جدا می‌فرستادند. توده‌ای‌ها را هم با ما نمی‌انداختند و می‌گفتند اینها سیاسی هستند.

شهید عراقی در فدائیان اسلام چه مسئولیتی داشت؟

دست راست مرحوم نواب بود و وقتی هم جلسه می‌گذاشتند و پنج شش نفر جمع می‌شدند که برنامه‌ریزی کنند، یکی از آنها قطعاً آقا مهدی عراقی بود. نزدیک‌ترین افراد به مرحوم نواب، ده پانزده نفری بودیم که شب و روز با ماموران رژیم برخورد داشتیم؛ من بودم و آقای احرار و حاج مهدی و خلیل طهماسبی. خدا رحمت کند شهید نواب در آن دوران خفقان، کتابی با دستخط خودش نوشته به اسم حکومت اسلامی و در آنجا نوشته: «خاندان پهلوی

به ذهن ما هم خطور نمی‌کرد که چهار تا بچه، آقا مهدی و بچه‌اش را بزنند. من و چند تا از رفقا جنازه‌اش را بلند کردیم و توی غسالخانه، خودم آقا مهدی را شستم. پسرش، حسام را حاج ابوالفضل صرافان که از پیشکسوت‌های زمان آقای کاشانی بود، شست و توی حرم حضرت معصومه (س)، پدر و پسر را روی هم دفن کردیم. آقا مهدی یلی بود!

بدانند که در یک شب تاریک با یک روز روشن همه‌تان را به درک واصل خواهیم کرد.» خلاصه این کتاب چاپ شده بود و حالا ما مانده بودیم که آنها را چطور بخش کنیم. من و آقا مهدی دوچرخه داشتیم و تصمیم گرفتیم کتاب‌ها را به آدرس سرتیپ‌ها و سپهبد‌ها و رئیس مجلس و کلا برسانیم. با همان دوچرخه‌ها به در خانه‌های همه‌شان رفتیم و به هر کس که دم در می‌آمد و کتاب را می‌گرفت، می‌گفتم برو رسید بگیر و بیاور و همین که می‌رفت رسید بیاورد، می‌پریدیم روی دوچرخه‌ها و در می‌رفتیم. خلاصه یک شب همه کتاب‌ها را بخش کردیم که مثل توپ ترکیه. بحث عجیب و غریبی بود.

آشنائی شما با شهید عراقی چگونه آغاز شد؟

منزل پدر مرحوم حاج مهدی عراقی در پاچنار، زیرگذر قلی بود. دکان پدر من هم در حدود ۸۰ سال است که در همان پاچنار است. خانه ما ته کوچه سید وزیر بود. ما با شهید عراقی از زمانی که مدرسه می‌رفت، آشنا بودیم، اما وقتی که بزرگ شد، افتاد در مبارزات. سابقه مرحوم عراقی با مرحوم نواب صفوی از من جلوتر است. منزل میرزا احمد آشتیانی هم نزدیک منزل آقای عراقی بود. آقای عراقی یک شب با من سلام و علیک کرد و گفت: «دوست داری امشب با هم برویم هیئت؟» گفتم: «برویم» برای اولین بار برخورد کردیم با شهید نواب و شهید عبدالحسین واحدی و شهید طهماسبی و رفقای که در اطراف آنها بودند. از آن به بعد با هم بودیم تا جریانات مفصلی که از منزل مرحوم آقای کاشانی شروع شد و بعد تبعید ایشان به لبنان و برگشتن آقای کاشانی و همین طور، تظاهرات و زد و خورد ادامه داشت. آخرین بار که ما با آقای عراقی زندان بودیم، ۵۱ نفر بودیم در زندان قصر در خدمت مرحوم نواب صفوی.

تحصن را می‌گویند؟

بله، بحث تحصن بود. آقای نواب در حدود ۴ شب و ۴ روز اعتصاب غذا کرد و تقریباً به حال غش افتاد و از بهداری آمدند و سرم زدند. از طرف آقای کاشانی، شمس ابهری آمد و به مرحوم نواب گفت شما اعتصاب غذایتان را بشکنید. من از طرف آیت‌الله کاشانی آمده‌ام و این رفقای شما را بیرون می‌آوریم. اول کمی شیر به آقای نواب دادند، خورد و کمی حالتش بهتر شد. بعد یکی یکی بچه‌ها را آوردند و ایشان دید که الحمدالله همه سالم هستند و شب زد و خورد کسی از بین نرفته. یک عده از بچه‌ها را جلوی روی شمس ابهری از در زندان بیرون کردند و بنده و حاج مهدی عراقی و آسید مهدی یوسفیان و علی احراز و مرحوم میردامادی، پیشنهاد مسجد ابان را نگه داشتند. ماها را گفتند کسانی هستند که از بیرون تحریک شده‌اند که متحصن شوند. بعد هم ما را آوردند دادگستری و محاکمه کردند و مدت زیادی در زندان قصر با حاج آقا مهدی بودیم و حتی من دستخط آقا مهدی را دارم که بالای یک کارت کوچک نوشته: «هورالعزیز. تنها نصیحت بنده به برادر عزیزم آقای صفا این است که تا خدا به تو عمر می‌دهد، امر به معروف و نهی منکر را فراموش نکنی.» این کارت هنوز پیش من هست. از آنجا که بیرون آمدیم، ما را به زندان شهرستانی بردند. در میدان توپخانه، خیابانی که به طرف میدان فردوسی می‌رفت، زندان بزرگی بود که زیرزمین بزرگی داشت و اول که ما را می‌گرفتند،

دارند، ما آنها را شناسائی کردیم، به اینها رسیدگی کنید، گفتند حالا وقتش نیست. در همین خیابان شهید(شهباز آن وقت) تا میدان امام حسین (فوزیه)، ۱۷ تا مغازه عرقفروشی بود. آقای نواب می گفت الان کار دست شماها افتاده، به اینها رسیدگی کنید. این شیشه‌های مشروبیه که پشت و پیرینه‌ها گذاشته‌اند، توهین به قرآن است، توهین به اسلام است، می گفتند حالا وقتش نیست. حالا فقط وقت آن است که نفت را ملی کنیم. آقای نواب هم می گفت شما قول داده بودید که اگر رزم‌آرا را بزیم و از سر راه شما کنار برود و مجلس قیضه ما مشود، همه این کارها رادرست می کنیم. حالا رزم‌آرا خاری بود که از میان برداشته شد. ۹۲ نفر در مجلس به دکتر محمد مصدق رأی داده‌اند. هروقت درباره این جور کارها به مصدق مراجعه می شد، می گفت این کارها دست من نیست، دست آقای کاشانی است. بروید به او بگوئید. آقای نواب می رفت به آقای کاشانی می گفت، اما کم کم پای آقای نواب از خانه آقای کاشانی قطع شد.

یک کسی بود به اسم شمس قنات آبادی که صددرصد درباری بود و لباس روحانی داشت. او در خانه آقای کاشانی بود و گزارش هر کسی را که می آمد و می رفت، به دربار می داد. بنده خودم، بسا مهدی عراقی و چند تا از رفقا، سر تبعید آقای کاشانی، با یک اتوبوس پر رفتیم قم منزل آیت‌الله بروجردی متحصن شدیم تا آقای بروجردی اقدامی کنند. آن موقع سی تا مرجع دیگر هم بودند، ولی اعلم آنها آقای بروجردی بود. امنیتی‌ها از طریق چند آخوند که خودشان را تسوی این لباس جا زده و تسوی خانه آقای بروجردی زخته کرده بودند، ریختند و ما را تا می خوردیم، زنده، آب را به رویمان بستند، گذاشتند بچه‌ها بروند بیرون نان بخردند بیایورند بخوریم، پاسبان آوردند و هنگامه‌ای به پا شدند. آقای بروجردی گفتند: «او نفر از اینها بیایند ببینیم چه می گویند. یادم هست آن روز آقای مهدی عراقی و یکی دو تا از رفقا رفتند خدمت آقای بروجردی. بچه‌ها هم همه توی حیاط نشستند تا آقا تشریف آوردند و گفتند: «شماها چه می گوئید؟» گفتند «آقای کاشانی را گرفته‌اند و به تبعید فرستاده‌اند و صدای هیچ کس هم در نمی آید.» آقای بروجردی دو کلمه حرف، بیشتر نزدند. «فرزندان عزیزم! مرا بگذارید برای آخر کار. ان شاء الله که به امید خدا، آقای کاشانی هم به همین زودی مرخص می شوند، بلند شوید بروید.»

ما گریه‌کنان از در آمدم بیرون و حلالی مان نشد که این مرد بزرگ چه گفت. این هم از آن چیزهایی است که یادگاری داشته باشید. ما فهمیدیم چه حکمتی در حرف‌های آن مرد بزرگ وجود داشت. بعدها که فدائیان اسلام یکی از این رجال را زنده که یادم نیست کلام یکی، ماموران رژیم ریختند توی خانه آقای کاشانی و ایشان را هم گرفتند و سپید حسین آزموه حکومت نظامی برقرار کرد. آقای کاشانی و آقای مظفری و دو سه تا از برادران را گرفتند و برایشان دادگاه نظامی تشکیل دادند. سپید آزموه که رئیس دادگاه بود، گفت: «آقای کاشانی! شما اسلحه دادید دست اینها که بروند رزم‌آرا را بزنند.» آیت‌الله کاشانی گفتند: «این بچه‌هایی را که گرفته‌اند، خیلی بچه‌های خوبی هستند. هرچه از خوبی اینها بگویم، کم گفته‌ام، ولی اینکه شما می گوئید من اسلحه داده‌ام دست اینها، اشتباه می کنید.» شروع به سخنرانی کرد. آقای کاشانی دنیادیده و مجتهد بود و با آزموه مثل یک بچه حرف می زد. او به شدت بی تربیت و دریده بود و گفت: «من ارتشی هستم و محاسن تو را خشک خشک می تراشم.»

اطلاعات و کیهان این مطلب را چاپ کردند. دو شب بعد آیت‌الله بروجردی رحمه‌الله علیه، خیر نگاران کیهان و اطلاعات را خواستند و گفتند: «بنویسید حضرت آیت‌الله العظمی کاشانی مجتهدند و هر امری که بکنند، قابل اجراء است.» و با این کار، یک تودهنی محکمی زنده به ارتش و دربار، طوری که نشستند سرچایشان و ما به خودمان گفتیم: «ای داد بیدادا! آن روزی که این مرد بزرگ فرمود مرا بگذارید برای آخر، امروز را می گفت.» آن چیزی که جوان در آینه نمی بیند، پیر در خشست خام می بیند. بعد از چند وقت هم آیت‌الله کاشانی را آزاد کردند و با سلام و صلوات آوردند. منظور اینکه شهید عراقی برای خودش یک رهبر بود، فقط یک عبا و یک عمامه کم داشت، و گرنه در همان کت و شلوار می بود، بعد از مرحوم نواب، این او بود که محمد بخارانی و هرندی و نیک‌نژاد را علم کرد تا حسن علی منصور را بزنند.

چرا شهید عراقی با شهید نواب صفوی اختلاف پیدا کرد؟

### آقا مهدی دست راست مرحوم نواب بود و وقتی هم جلسه می گذاشتند و پنج شش نفر جمع می شدند که برنامه ریزی کنند، یکی از آنها قطعاً آقا مهدی عراقی بود. انقلاب هم که شد، آقای عراقی همیشه بغل دست امام و در قم دائماً در خدمت امام بود. من در زندان قصر کار می کردم. یک بار آمد پیش ما و گفتیم: «آقا مهدی! این زندان قصر را ول نکن.» گفت: «آقا اسدالله! اصل کار قم است. من باید آنجا باشم که به آقا بگویم نظر واقعی مردم چیست.»

آن جریان که با مرحوم نواب اختلاف پیدا کرد، در واقع به خاطر یکی از نزدیکان شهید نواب، یعنی سید عبدالحسین واحدی بود. او هم خدائی اش در بعضی از کارها از آقای نواب تند و تیزتر بود. مرحوم نواب در سخنرانی هایش آرام و پخته بود، ولی مرحوم واحدی سه ساعت سخنرانی می کرد، آن هم آتشین، مثل سید حسن نصرالله که الان می ایستد سخنرانی می کند، شهید واحدی ده برابر از این داغ‌تر بود. آنها که رفتند و ما هم می رویم، پس باید واقعیت را گفت. شهید عراقی هم در این اختلاف با شهید نواب تنها نبود. یکی آقای ابوالقاسم رفیعی بود که سمت انتظامات فدائیان را داشت، یکی علی اصغر حکیم بود، یکی احمد شهاب بود، ده یازده نفری بودند که با کارهای آقای واحدی مخالفت می کردند. آقای نواب هم منظورش این بود که اگر در میان برادرهای ما کسی اشتباه کرد، نباید او را طرد کنیم، بلکه باید او را بخواهیم و بگوئیم: «عزیز دل! اینجا را اشتباه کردی و از این به بعد جلوی اشتباهات را بگیر.» آقای نواب می گفت معصوم در کل عالم وجود ۱۴ نفر بیشتر نوداند و بقیه همه در معرض اشتباه هستیم. نباید که اشتباهات همدیگر را جار بزیم، باید اصلاح کنیم، ولی اینها رفتند توی کیهان و اطلاعات زنده که ما چون از فلاحی خلاف دیدیم، جلسه فدائیان اسلام را ترک کردیم و امضای همه‌شان را به پای این اطلاعیه زدند. بعد هم آقای نواب اعلامیه داد که اینها به اختیار خودشان رفتند. اصل اختلاف سر آقای واحدی شد، نه سر چیز دیگری.

در خانه آقای کاشانی هم، همین اتفاق افتاد. اختلافی که بین آقای کاشانی و آقای نواب افتاد، دو چیز بود. یکی سر شمس قنات آبادی بود، یکی هم این بود که آقای نواب به آقای کاشانی فشار می آورد



شهید نواب صفوی

حالا که حکومت دست شماست این کارها را بکنید و آقای کاشانی هر جا صحبت می کرد، می گفت باید اول نفت را ملی کنیم. هستی ما و رگ حیات ما این است. من خوب یادم هست که توی پمپ بنزین‌ها نوشته بودند: «شرکت نفت انگلیس و ایران». نفت مال ما و توی خاک ما بود و برای نفت خودمان، اول اسم خودشان را زده بودند و بعد اسم ما را. هر جا آقای کاشانی می رسید، می گفت فعلاً جای این حرف‌ها نیست. باید اول این قضیه را حل کرد. هر کسی هر سخنرانی‌ای داشت، می گفت اینها بی خود این حرف‌ها را می زنند، مسئله مهم و اول ما، قضیه نفت است.

آیا شهید عراقی در سفر مصر، همراه شهید نواب بود؟ آیا با این سفر مخالفتی داشت؟  
نه، مخالف نبود. شهید عراقی کاملاً در جریان امور بود. نامه‌هایی را که از آن طرف می آمد، شهید عراقی می گرفت و به آقای نواب می داد. آقا را آن طرف خیلی خوب می شناسختمند. اول انقلاب از طرف امام، همراه با آقای خلخالی رفیقیم سوریه به دیدن حافظ اسد. در جلسه‌ای که ما نشسته بودیم، حافظ اسد از مرحوم خلخالی پرسید که من کی هستم؟ اول کسی را که آقای خلخالی معرفی کرد، من بودم و گفت اسم این آقا اسدالله و فامیلی‌اش صفا و از هم‌رزماها و هم‌زندانی‌های شهید نواب صفوی است. به محض اینکه آقای خلخالی این حرف را زد، حافظ اسد از جایش بلند شد. من هم بلند شدم و آمد و مرا با صمیمیت بغل کرد و صورتم را بوسید و خیلی احترام کرد و یکی یک قرآن بزرگ هم به همه ما داد.

بعد یکی از طرف یاسر عرفات پیغام آورد که شما تا اینجا آمده‌اید و انصاف نیست که پیش ما نیایند. ما از قبل برنامه دیدار با یاسر عرفات را نداشته‌سیم. شبانه آمدند ما را بردند و با رمز و اشارات از کوه‌ها عبور دادند و رفیقیم پیش یاسر عرفات. آنجا هم آقای خلخالی مرا معرفی کرد و همین که گفت ایسن آقای صفا از هم‌زمان و هم‌زندانی‌های شهید نواب صفوی است، عرفات دو تا دستش را کوبید روی زانوش و چند بار گفت: «نواب! نواب! نواب!» و اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت: «من هر چه دارم، از این مرد دارم.» آقای خلخالی پرسید: «چطور؟» گفت: «من در دانشگاه الازهر مصر طلبه بودم و درس می خواندم. وقتی گفتند قرار است بیاید و آنجا سخنرانی کنند، من دل توی دلم نبود که او را ببینم. بیست دقیقه به او وقت دادند که سخنرانی کند. ما خیال می کردیم نواب صفوی یک ریش بلندی دارد و یک عصا هم دستش است؛ بعد دیدیم جوانکی است که شال سبزی به سرش بسته و بلند شد و مثل برق پرید پشت میکروفون و آستین‌هایش را زد بالا و یک شعار عربی داد و من دیدم دانشگاه دارد می رود روی هوا. عباتی هم که روی دوشش بود، افتاد یک طرف و با یک قدرتی، به جای ۲۰ دقیقه یک ساعت و نیم سخنرانی کرد.

نه تنها من، صدها جوانی که آنجا بودند مات و متحیر شدند.» مرحوم نواب به لسان عربی تسلط داشت. یاسر عرفات می گفت: «وقتی سخنرانی نواب تمام شد، من در در این طرف و آن طرف می زدم که ده دقیقه با این آدم صحبت کنم. وزیر اوقاف، آقای نواب را بسرد منزل خودشان. دو روز می رفتم جلوی در منزل که بلکه او بیاید بیرون. بالاخره روزی که می خواستند او را ببرند به موزه کتاب تا کتاب‌های اسلامی و قدیمی را ببینند، از در که آمد بیرون، پریدم جلو و سلام کردم. او دست مرا گرفت و کشید داخل مانشین. مامورین هم ناراحت بودند که چرا باید مرا ببرد توی مانشین. نشستیم و با من صحبت کرد و پرسید: چه کار می کنی؟ گفتم: اینجا درس می خوانم. گفت: اهل کجا هستی؟ گفتم: فلسطین. گفت: آنجا دارند نوامیس تو را به خاک و خون می کشند و آواره می کنند، تو آمدی درس می خوانی که چطور بشود؟ خجالت نمی کنی؟ بلند شو برو به برادرانت کمک کن و از آنجا ورق زندگی من برگشت. او که رفت مرا گرفتند و شش ماه توی زندان بودم به اتهام اینکه با اخوان المسلمین همکاری دارم. مدام مرا کتک می زدند که تو چه رابطه‌ای با نواب صفوی داری؟ و من هر چه قسم می خوردم به پیر به پیغمبر، رابطه‌ای با او ندارم و فقط دو تا سؤال از او کردم، دست‌بردار نبودند تا بالاخره مرا با عده‌ای از زندانی‌های اخوان المسلمین روبرو کردند و آنها گفتند که جزو گروه‌شان نیستیم و آزاد کردند. رفتم به حجره‌ام و لباس‌هایم را برداشتم و قید دروس را زدم و رفتم فلسطین و الان اگر اینجا نشسته‌ام، از نفس آن سید است.»

بعد هم به یکی از مامورینش چیزی گفت و او رفت و یک کارت

۱۳۵۶. شهید مهدی عراقی در کنار اسدالله صفا



در خدمت امام بود. من در زندان قصر کار می‌کردم. یک بار آمد پیش ما و گفت: «آقا مهدی! این زندان قصر را ول نکن.» گفت: «آقا اسدالله! اصل کار قم است. من باید اینجا باشم که بازرگان و دکتر یزدی و بقیه که می‌آیند و مطالبی را دایما به آقا می‌گویند، وقتی می‌روند به آقا بگویم که اصل ماجرا چیست و کجا راست گفته‌اند و کجا نگفته‌اند. باید به آقا بگویم که من در میان مردم هستم و نظر واقعی مردم چیست»

یک شب پای تلویزیون نشسته بودم. خدا رحمت کند آقای بازرگان گفت: «اما می‌رویم پیش امام و با ایشان حرف می‌زنیم، پشت سر ما یک عده‌ای می‌روند و همه حرف‌های ما را به باد می‌دهند!» این را خود آقای بازرگان گفت. اینکه همه شهدا در جوار رحمت حق هستند که حرفی نیست، ولی آقا مهدی در زمان مرحوم نواب هم شاخص بود، در زمان انقلاب هم که خدمت امام بود و کارهایی می‌کرد که از دست بقیه بر نمی‌آمد. امام روی سابقه‌ای که از زمان مرحوم نواب و باران نزدیک او و زندان‌هایی که کشیدند، داشتند، به آقای مهدی عراقی خیلی احترام می‌گذاشت و به گزارشات او با دقت گوش می‌داد.

#### منابع خبری شهید عراقی چه بود؟

از سال‌های خیلی دور، من یک رادیوی شاپو لورنس لامپی بزرگ داشتم و اخبار همه دنیا را با کمک کس دیگری ضبط می‌کردیم و آقا مهدی به همه اینها گوش می‌داد و در جریان اخبار همه جا بود. شما الان ببینید. یک وقت می‌روند در دورترین روستاها و شهرستان‌ها از شهیدی فیلم تهیه می‌کنند و ده‌ها بار پخش می‌کنند که خدا خیرشان بدهد یا یک بنده خدائی که سی چهل سال توی سینما بوده و کار کرده و به رحمت خدا می‌رود، جنازه را نگه می‌دارند و صد بار از تلویزیون پخش می‌کنند که تشییع جنازه کی هست تا مردم جمع می‌شوند و می‌برند و فیلمبرداری و سروصدا، اما آقای مهدی و پسرش حسام شهید می‌شوند و نه حرفی است و نه نقلی در حالی که این کجا و آنها کجا.

#### در ارتباط با شهادت آقای عراقی چه خاطره‌ای دارید؟

بعد از دوازده سیزده سال که آقای عراقی از زندان آمد بیرون، بعد از چند وقت دکتر میناجی شد و زیرس اوقاف، حضرت امام به بنده دستور دادند که پرونده‌های افراد را مطالعه کنیم و آنها را که مشکل دارند بگذاریم کنار، چون سال اول است که ما کسانی را به عنوان حمله‌دار انتخاب می‌کنیم و باید نماینده واقعی انقلاب باشند. قرار شد آنها را که با دربار و رژیم ارتباط داشتند، بگذاریم کنار. من بودم و مهدی عراقی و آقای شهید محلائی، حاج محسن لبانی که الان بازر زار نظر ایشان است و آقای انواری و اسید مهدی جمارانی که ماور شدیم پرونده‌ها را مطالعه کنیم و شاهی‌ها را بگذاریم کنار. و او را کار بود که به آقا مهدی گفتیم: «آقا جان! ما خودمان هم باید با اینها بروسیم. من از تو خواهش می‌کنم شناسنامه‌ات را بردار و بیاور.» گفت: «نه، من حج نمی‌آیم.» خیلی با او صحبت کردم.

همان روزی که سچل خودش و خانمش را برداشته بود که بیاورد، پشت حسینیه ارشاد، چهار تا بچه به اسم گروه فرقان با موتور آمدند و آنها را بستند به رگبار مسلسل. چهار تا بچه ۱۸، ۱۷، ۱۸ ساله که وقتی اینها را گرفتند و آوردند، اولین برادر آقا مهدی، آقا منوچهر گفت: «نمی‌خواهد اعدامشان کنید، فقط بگذارید چهار تا ماست بزنم تخت سینه اینها، همه‌شان می‌میرند.» به ذهن ما خطور نمی‌کرد که چهار تا بچه، آقا مهدی و بچه‌اش را بزنند. من و چند تا از رفقا جنازه‌اش را بلند کردیم و توی غسلخانه، خودم آقا مهدی را شستم. پسرش، حسام را حاج ابوالفضل صرافان که از پیشکسوت‌های زمان آقای کاشانی بود، شست و توی حرم حضرت معصومه (س)، پدر و پسر را روی هم دفن کردیم. آقا مهدی یلی بود!

#### امام هم تشییع جنازه شهید عراقی آمدند؟

بله، اتفاقا موقع برگشتن، ما با امام و حاج حسین آقای کشور که معمار بود و دامادش بودیم، خانه آقای خمینی تحت تصرف اینها بود که هر کس که می‌خواست بیاید ملاقات کند، همه دست حاج حسین بود که پیر شده و الان قم است. امام تشریف آوردند برای تشییع جنازه و بعد هم با امام برگشتیم خانه شان و فردای آن هم که آمدیم تهران. ■

#### سقوط می‌کنند.

پنجاه سال پیش که اینها توی زندان‌ها ما سفید کردند، زندان قصر وسط بیابان بود. خانواده‌ها از کله صبح می‌آمدند و توی اتاقکی می‌نشستند که حالا نوبت ملاقاتشان آیا بشود، آیا نشود و غروب با چشم‌های گریان برمی‌گشتند. آدمی مثل آقا مهدی که یک آدم عادی نبود. آدم عجیب و غریبی بود، برای همین امام فرمایش کردند که آقا مهدی یک نفر نبود، بیست نفر بود. امام که اهل تعارف نبودند که این را فرمودند. از لحاظ برنامه‌ریزی، دل و جرئت، مدیریت و اینکه بدانند چه کسی چه کاری را در چه موقعی و به چه شکلی انجام بدهد، همه آنها را که در جاهای مختلف مدیریت و فرماندهی می‌کردند، انصافا ناخن کوچیکه آقا مهدی نمی‌شدند. آن همه سابقه مبارزاتی، آن همه هوشیاری و مدیریت حتی در داخل خود زندان، بعد هم که اداره کارهای نوفل لوشاتو و بعد هم قم و تمام مدت کنار امام، جگر هم می‌سوزد وقتی می‌بینم با زندگی و شهادت این بزرگواران جور می‌خورند می‌کنند.

این تازه یک گوشه قضیه است. ما یک حسن سعیدالسلطنه داشتیم که در مبارزه از همه ماها پیشکسوت‌تر بود. جز ما چند نفر چه کسی اصلا اسم این بنده خدا را می‌داند؟ او کسی بود که با مرحوم نواب به یک مدرسه می‌رفت و از همان موقع‌ها با او رفیق صمیمی بود و بعدها هم همه زندگی‌اش را سر مبارزه گذاشت.

**آقا عزیرالله ریخته‌گر نارنجک‌هایی می‌ساخت و می‌آورد دم در دکان و من تراش کاری می‌کردم و درستش می‌کردیم برای جاهائی که می‌خواستیم از آنها استفاده کنیم. او ریخته‌گری می‌کرد و من تراش کاری می‌کردم. من ۵۰ سال پیش اسلحه دستی ساختم که فشنگ هم می‌خورد و آگر از نزدیک می‌زدی، آدم می‌کشت. هنوز نمونه‌هایش را دارم. اینها یادگاری یک عمر من است.**

اواخر که دیدمش، حتی حاضر نبود آدرس و نشانی بدهد که احوالش را بپرسیم، چه برسد به اینکه بخواهد اسم و رسمی از او باشد. آقا مهدی که جایگاه و شان و مقامش را پیش خدا دارد و آنچه را که خدا وعده داده، به او می‌رسد، ولی ما هم وظیفه‌ای داشتیم و داریم. باید از آقا مهدی خیلی قدردار بشود. آقا مهدی، هم در زمان مرحوم نواب و آقای کاشانی خیلی انگشت‌نما و کاری بود، هم بعدها.

**پیشتر به اختلافات شهید نواب در جریان ملی شدن صنعت نفت و حوادث آن سالها با برخی افراد اشاره کردیدف شما با توجه به نزدیک بودن به شهید عراقی، آیا در نهضت امام هم متوجه اختلاف نگاه او با جریانهای شدید؟**

انقلاب که شد، آقای عراقی همیشه بغل دست امام و در قم دایما

آورد و تکرار کرد صفا نواب صفوی. بعد گفت: «هرجای فلسطین که بیانی و این کارت را نشان بدهی، تو را مستقیم می‌آورند پیش من.» هنوز هم آن کارت را دارم.

#### از ارتباط شهید عراقی و شهید نواب می‌گفتید.

بله، مرحوم شهید عراقی دست پرورده خود نواب بود، ولی سر جریاناتی که گفتیم اختلاف سلیقه پیش آمد. همین الان هم که جمهوری اسلامی شده، این اختلافات را می‌بینید، درحالی که همگی هم انقلاب را قبول دارند. ما پدران اینها را می‌شناسیم، سوابق مبارزاتی اینها را می‌دانیم و می‌توانیم روی قرآن دست بگذاریم که زبان لال، یک سر سوزن خیانتی در آنها نیست، اما با هم اختلاف سلیقه دارند. آن موقع هم همین بود.

#### گویا شما بعدها با شهید عراقی در حال نارنجک‌سازی بودید، لطفا در این زمینه هم توضیحی بفرمایید.

ما اول میدان خراسان، جاده مشهد، خواران کارخانه تراش کاری داشتیم. پدر آقای مهدی هم کوره‌پزخانه داشت و آجر می‌ساخت و آقا مهدی هم همان جا بود. دوستی داشتیم به نام حاجی عزیرالله که ریخته‌گر بود. آنقدر با آقای هاشمی رفسنجانی و آقا صادق خلخالسی قاتی بودند که یک بار رفته بودم در مجلس و گفته بود بروید به آقای هاشمی بگوئید عزیز ریخته‌گر آمده و با شما کار دارد. آنها گفته بودند آقای هاشمی رئیس مجلس است. همین طوری که هر کسی نمی‌تواند سرش را ببندازد پائین برود پیش ایشان، عزیز ریخته‌گر کیست؟ خلاصه آن روز راهش ندادند، اما فردا که آقای هاشمی فهمید، گفت بروید او را بیاورید داخل. این بابا شخصیت بزرگی است. خلاصه این آقا عزیرالله ریخته‌گر نارنجک‌هایی می‌ساخت و می‌آورد دم در دکان و من تراش کاری می‌کردم و درستش می‌کردیم برای جاهائی که می‌خواستیم از آنها استفاده کنیم. او ریخته‌گری می‌کرد و من تراش کاری می‌کردم. من ۵۰ سال پیش اسلحه دستی ساختم که فشنگ هم می‌خورد و آگر از نزدیک می‌زدی، آدم می‌کشت. هنوز نمونه‌هایش را دارم. اینها یادگاری یک عمر من است.

#### شما در جریان ترور منصور هم بودید؟

نه، نبودم، اما گاهی وقت‌ها که در جلسات اینها شرکت می‌کردم، می‌دیدم که مرحوم عراقی به آقای هرندی و هاشم امانی و بخارائی آموزش می‌دهد. هاشم امانی دوازده سیزده سال با آقا مهدی و زندان آمد بیرون، موقعی که آقای خمینی در عراق تحت نظر ساواک و رژیم عراق بود، بنده خدمت آقا می‌رسیدم و با آقا مهدی در تماس بودیم و نوارهای آقای خمینی را تکثیر می‌کردیم. می‌رفتم خدمت آقا و می‌گفتم که وضعیت این است و این کارها را می‌کنیم. موقعی که آقا مهدی در زندان بود، واسطه پولی او و امام و به قول آن روزها «حاج آقا روح‌الله» بودم.

#### از دوران نهضت امام هم خاطره ای از شهید عراقی دارید؟

خاطره که زیاد دارم، ما هم دیگر آخر عمرمان است و ۸۰ سال داریم. چند وقت پیش فکر می‌کردم دیدم خوشا به سعادت آن یارانی که زود رفتند. ما هر چه ماندم، بارمان سنگین تر شد. دلم از این می‌سوزد حق هیچ کس به اندازه حق آقای عراقی پایمال نشد. شهید عراقی دست راست مرحوم نواب بود. وقتی هم که انقلاب شد و از زندان آمد بیرون، موقعی که آقای خمینی در عراق تحت نظر ساواک و رژیم عراق بود، بنده خدمت آقا می‌رسیدم و با آقا مهدی در تماس بودیم و نوارهای آقای خمینی را تکثیر می‌کردیم. می‌رفتم خدمت آقا و می‌گفتم که وضعیت این است و این کارها را می‌کنیم. موقعی که آقا مهدی در زندان بود، واسطه پولی او و امام و به قول آن روزها «حاج آقا روح‌الله» بودم. یک بار با پدر آقا مهدی رفیقم زندان قصر. آقا مهدی رئیس انبیزخانه زندان شله بود. آنجا یک محوطه بزرگ چمن کاری بود که روی آن با چمن نوشته بودند شاه، خدا، میهن و خدا را زیر اسم شاه درست کرده بودند. پدر آقا مهدی برگشت و به من گفت: «الحمدلله، نشانه‌های سقوط این حکومت هویدا شده.» پرسیدم: «چطور مگر؟» گفت: «مردک کارش به جایی رسیده که می‌دهد اسم خودش را قبل از اسم خدا بنویسند که این نشان می‌دهد دارد